

چطور شد ویراستار شدم

علی خزاعی فر

گواهی سیکل اول دبیرستان را که گرفتم، بابام گفت: «لازم نکرده دیگه درس بخونی. برو سر کار.»

پدرم انگار برخلاف پدرهای امروزی دلش نمی‌خواست کاری را که خودش نکرده پسرش بکند؛ این بود که بهانه می‌آورد. می‌گفت درس خواندن مقرون به صرفه نیست وانگهی درس مانع تربیت و پیشرفت می‌شود و از آدم موجودی مهمل و پرمدها می‌سازد. می‌گفت مرد آن است که اگر به پشتش بزنی يك من خاك بلند شود. من چون تنها پسر خانواده بودم اجازه داده بودند سیکل اول را هم بخوانم و گرنه با همان تصدیق ششم دبستان هم توی يك شهرستان نه چندان كوچك می‌شد مدیر مدرسه شد، و تا معاونت و حتی ریاست آموزش و پرورش یا هر اداره دولتی دیگر هم پیش رفت. حتی می‌شد نماینده مجلس شد. ولی من عاشق ادبیات بودم. دو آرزو داشتم: یکی این که دیپلم بگیرم، یکی این که قصه بنویسم، نه از قصه‌های شهرزاد، نه از داستانهای خوب برای بچه‌های خوب، بلکه از داستانهای بد برای آدمهای بزرگ، از داستانهایی که غریبه‌ها بهش می‌گویند رمان و معلم شرعیاتمان بهش می‌گفت رمان و ما را از خواندن آنها برحذر می‌داشت ولی می‌گفت اصلش عربیه به معنی انار و در قرآن هم آمده. و من تا مدت‌ها در ذهنم به دنبال رابطه‌ای میان انار و بینوایان و پاردایانها و سه تفنگدار می‌گشتم. به بابام گفتم: «حالا که نمی‌گذاری درس بخونم من هم سر کار نمی‌رم می‌شینم

تو خونه رمان می نویسم.» خیلی که به پر و پام پیچید زدم به سیم آخر و گفتم: «اصلا از خونه فرار می کنم میرم تهران بست می شینم رمان می نویسم.» حالا چطور شد که این حرف را زدم؟ آن روزها مطلبی درباره يك نویسنده ایرلندی به نام جیمز جویس خوانده بودم که همین کار را کرده بود و از ظلم و بی فرهنگی در ایرلند فرار کرده بود و رفته بود فرانسه و آنجا نشسته بود رمانهای انتقادی درباره کشورش ایرلند می نوشت. بالاخره مادرم مداخله کرد و گفت: «این بچه هنوز شبها کابوس مرابحه و اعشار می بینه. يك مدتی بگذار آزاد باشه بعد خودش میره سر کار.»

این شد که يك سال نشستم توی میهمانخانه که بزرگترین، تمیزترین، بی مصرف ترین و ساکت ترین اتاق خانه مان بود و شروع کردم به نوشتن رمان. مادرم هم مثل میهمان از من مراقبت کرد و مدام چای می آورد تا این که بالاخره اولین رمانم را نوشتم و رفتم تحویل يك ناشر دادم. چند روز بعد رفتم خبر بگیرم. اولین جمله ای که ناشر گفت این بود: «کار خودته؟»

با چنان لحنی این سوال را پرسید که به خودم شك کردم. سری به علامت تایید تکان دادم ولی از صورت متعجبش معلوم بود که باور نکرده است. کمی کتاب را ورق زد و گفت: «زبان پخته ای داره. جمله ها درست و بی نقصه. آدم خیال می کنه پیرمرد فاضلی نوشتش.» بعد رو کرد به من و چند لحظه در چشمهایم خیره شد و گفت: «چند سالتته؟»

شانزده سالم بود. گفتم هفده سال.

گفت: «یه کار خوب برات سراغ دارم. میخوای کار کنی؟»

پرسیدم: «چکار؟»

گفت: «تو با این تسلطی که به فارسی داری جون میدی برای نمونه خوانی.»

تابحال این کلمه را نشنیده بودم. گفتم: «نمونه خوانی چیه؟»

گفت: «متن حروفچینی شده را با اصلش تطبیق میدی اغلاطش را درمیاری میفرستی دوباره حروفچینی. این طور که من می بینم تو اگه اصلش هم غلط داشته باشه میتونی اصلاح کنی.»

خیلی توی ذوقم خورد. گفتم: «من میخوام رمان نویس بشم. پیام تو چاپخونه کار کنم؟»

گفت: «کار تو چاپخونه مگه چشه؟»

یاد پسر عموم افتادم که تو چاپخونه کار می کرد و از بخار سرب مسلول شد و مرد. گفتم: «آدم مسلول مشه.»

گفت: «روزی يك لیوان شیر بخوری سرب روی بدنت اثر نداره.»

گفتم: «نظرتون راجع به رمانم چیه؟»

گفت: «بین پسر جان، آدمها سه جورند: بعضی ها مایه زبان و مایه ادبیات دارن. بعضی ها نه مایه زبان دارند نه مایه ادبیات. بعضیها هم مثل تو مایه زبان دارند مایه ادبیات ندارن. این دسته سوم به درد ترجمه و نمونه خوانی میخورن. ترجمه که بلد نیستی، پس بیا نمونه خوانی کن. از من می شنوی، این کتابت رو هم به کسی نشون نده.»

ناراحت از دفتر ناشر آمدم بیرون ولی از رو نرفتم. گفتم نظریك ناشر دیگر را هم پیرسم. این یکی ناشری بود که بیشتر ترجمه چاپ می کرد. اول چون دید جوانم نمی خواست کارم را قبول کند ولی چند صفحه از کتاب را که ورق زد گفت: «باشه. هفته بعد بیا خبر بگیر.» هفته بعد رفتم. تا سلام کردم به جای پاسخ سلام گفت: «یه کار خوب برات سراغ دارم. میخوای کار کنی؟»

پرسیدم: «چکار؟»

گفت: «ادیت.»

گفتم: «ادیت! چی هست؟»

گفت: «ادیت یعنی گرفتن غلطهای ترجمه.»

ناشر وقتی قیافه بهت زده مرا دید گفت: «کارش خیلی باکلاسه. نوشته همه نویسنده ها میاد زیر دستت. کتابهای خارجی می بینی بی غلطه چون همشون رو ادیت می کنن، ولی ما ترجمه رو از زیر دست مترجم صاف می بریم زیر دست حروفچین. من میخوام این کار رو توی انتشاراتیمون باب کنم و از این به بعد ترجمه ها رو بدم به يك کسی مثل تو به فارسی درست تحریر کنه. نظرت چیه؟ تو

میشی اولین ادیتور ترجمه در مشهد.»

گفتم: «ولی من میخوام نویسنده بشم.»

گفت: «دقیقا به همین دلیل میگم تو باید ادیتور بشی.»

«ببخشین. نفهمیدم چه ربطی داره.»

«ربطش روشنه پسر جان. هزاران نفر دیگه مثل تو هستند که اونها هم میخوان نویسنده بشن. این همه نویسنده یک ادیتور نمیخواد؟ فکر تو به کار بنداز پسر. ترجیح میدی نویسنده‌ای درجه سه باشی یا ادیتوری درجه یک.»
گفتم: «شاید حرف شما از نظر اقتصادی درست باشه ولی من میخوام نویسنده بشم.»

گفت: «بسیار خوب. گیرم رمانت چاپ شد، گیرم کتابفروشی حاضر شد کتابتو بفروشه. کتاب تو میره کنار کتاب ویکتورهوگو تو ویتترین کتابفروشی اونوقت انتظار داری خواننده بیاد کتاب تو رو بخره؟»

من و ویکتورهوگو! فکر اینجاشو نکرده بودم. معلوم است که خواننده اگر فرهیخته باشد ویکتورهوگو را به من ترجیح می‌دهد. دلم نمی‌خواهد خواننده‌ای داشته باشم که مرا به ویکتورهوگو ترجیح بدهد. یک مرتبه ناخودآگاه قیافه معصوم کوزت و چهره خبیث تناردیه و کمیسر ژاول در نظرم ظاهر شد. تتمه امیدی که در من مانده بود با این استدلال ناشر بر باد رفت. قلم آنچنان شکست که تا پنجاه و پنج سال بعد که حالا باشد صدای شکستنش در گوشم پیچیده است. بعد از آن گفتگو چند روزی در خودم فرو رفتم و پس از گذراندن یک دوره کامل انکار و خشم و افسردگی بالاخره بر سر عقل آمدم و پذیرفتم و شدم ادیتور یا به قول امروزیها ویراستار. امیدوارم در شمارهای آینده بتوانم گوشه‌هایی از تجربیاتم را در اختیار شما خوانندگان عزیز بگذارم. ☺